بررسی فرآیند سنتز ذهنی پدیدارها

ذهن ما چطور پدیده ها رو تبدیل به سمبل روانی میکنه؟





یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

امروز یه مسواک خریدم:



یه مسواک که یه عروسک داره:



این یکی از ساده‌ترین کتابایی هست که در مورد روانشناسی تکامل میخوام به بیرون پرتاب کنم. یه

کتاب با کلمه‌ها و جمله‌های خیلی خیلی ساده در مورد اینکه ذهنمون چجوری پدیده‌های اطرافشو میشناسه و اونا رو تبدیل به سمبل میکنه.

برای این کار، سراغ ساده‌ترین و بدوی‌ترین سمبلای بصری رفتم یعنی رنگ‌ها.

در حالت عادی، اگه ازمون بپرسن که رنگ قرمز یا آبی، چه احساسی رو درونمون زنده میکنه یا برامون سمبل چیه، ممکنه کلمات و جملات زیادی به ذهنمون بیاد یا ما رو یاد خاطرات زیادی بندازه. اما بعضی سمبلا هم هستن که ممکنه برامون معنی خاصی نداشته باشن و توی کتابا و فرهنگ عمومی هم چیز بخصوصی در موردشون نباشه.

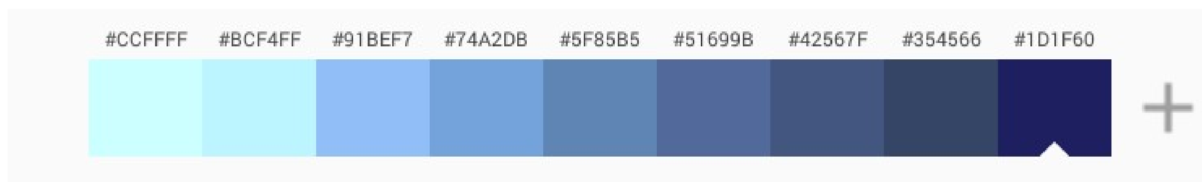
رنگ‌ها به صورت طیف ظاهر میشن یعنی شما میتونید طیفی که با کلمه‌ی آبی معرفی میشه رو تیکه تیکه کنید و صدها کد رنگ استخراج کنید. در واقع خیلی از رنگا توی سیاره‌ی زمین فاقد اسم هستن و صرفا با کدهای کامپیوتری بهشون اشاره میشه. معمولا آرایشگرا و گرافیستا و نقاشا، رنگای بیشتری رو میشناسن و اسمشونو میدونن ولی همونا هم هنوز برای خیلی از رنگا اسمی نداشتن.

شما می‌تونید به شکلای مختلفی پدیده‌های اطرافتون رو بشناسید و ازشون سمبل بسازید؛ در اینجا صرفا به وجه روانشناختی این موضوع پرداخته میشه. سوالای زیادی در این زمینه دارم؛ به طور مثال، ذهن میتونه

الگوی ثابتی از خواب‌ها رو در واکنش به یه کد رنگ که تا حالا اسمی براش انتخاب نکردیم ارائه بده؟ ذهن به سراغ خاطرات خودم میره یا قادره داستان‌ها و تصاویری که توی زندگی فعلیم چیزی مثلشونو ندیدم رو ارائه بده؟ آیا ذهن میتونه تفاوت دو تا رنگ که خیلی به هم شباهت دارن و تفاوتشون جزئیه رو بفهمه و الگوی خواب‌ها رو تغییر بده؟ و آیا ذهن از این موقعیت هم استفاده میکنه تا مهارت‌های جدیدی رو یادم بده؟ اون دقیقا چطور به یه رنگ که هیچ اسمی براش انتخاب نکردیم میخواد واکنش نشون بده؟ و کلی سوال دیگه که صرفا بعد انجام آزمایشای مختلف میشه جوابشونو فهمید.

تقریبا از وقتی که نوشتن تفسیر خواب روانشناختی خسته‌ام کرد، به نوشتن کتابایی که نقطه‌ی مقابل تفسیر خواب باشن فکر کردم اما واقعیتش روم نمیشد که سراغ همچین موضوعی برم و لزوم پرداختن بهشو درک نمیکردم. در اون زمان صرفا بهش علاقه داشتم؛ ولی بعد اتفاقات اخیر و مطالعه در مورد هورمونا، فکر کردم که بهتره به زبون ساده‌ای توضیح بدم که ذهن، چرا و چطور میتونه به چیزایی واکنش نشون بده که به صورت خودآگاه، حتی اسمشونو هم درست نمی‌دونیم و راجب ماهیت‌شون اطلاعی نداریم یا قبل از این، چندان گذرمون بهش نخورده.

به سمبلای مختلفی هم فکر کردم مثل سنگ‌های جواهری یا گیاهان ولی به نظرم اومد که برای شروع، بهتره سراغ یه سمبل خیلی ساده برم.



اینا رنگایی هستن که برای این آزمایش انتخاب کردم. کاری که امروز انجام میدم اینه که تمرکز یا به قولا مراقبه انجام میدم و از ذهنم میخوام که نسبت به اولین رنگ از سمت چپ، یعنی کد ccffff# واکنش نشون بده. اگه اتفاق خاصی افتاد و ذهنم این موضوعو پسندید که به نوشتن این کتاب ادامه میدم، در غیر این صورت بیخیالش میشم.

.

.

.

ccffff#

امروز خواب میدیدم که با پدرم و خواهرم و رفیق پدرم داشتیم میرفتیم مسافرت.

اونا یه هشت پای زنده رو گرفته بودن و انداخته بودن توی کیسه تا ببرن به تفریحشون و بخورن. هشت پا جلوی صندلی رفیق بابام بود.

من و خواهرم صندلی عقب نشسته بودیم و چشمم به دو تا تیکه رزین جامد بزرگ افتاد که توی کیسه بود. توی دل هر کدوم از این رزینا یه هشت پای کوچیک و یه صدف بود.

من هیچ کاری به بقیه نداشتم اما رفیق بابام وقتی فهمید از دیدن این رزینا چندشم میشه خواست اذیتم کنه و هشت پای زنده رو برداشت که بندازه سمتم.

منم در ماشینو باز کردم که فرار کنم و تو همین حین هم از خواب بیدار شدم.

این خواب منو یاد چیزایی میندازه که بهم به لحاظ روانی حس ناامنی میده ولی بقیه انتظار دارن که در موردشون ریلکس باشم و حتی شوخی کنم. فکر میکنن حالیم نمیشه که قضیه شوخی نیست؛ قضیه اینه که ارباباتون کصتون گذاشتن که امثال منو اذیت کنید.

بعد اونوقت به من میگن چسکن. شما کیر منم نیستید آشغالا، چه برسه رفیقم.

میدونی چرا خوابم نظم نداره و نمیدونم چرا بخوابم؟ چون افسرده ام، چون مثل سگ افسرده ام. بعد این یارو تسلا هر سری به من میرسه مثل پدر کصکشم

نصیحت میکنه که زود بخواب. تو مگه میدونی اصلا افسردگی یعنی چی؟ کسی که دولدولشو میبره که کسی رو گردن نگیره چه میدونه زندگی تو همچین دنیایی چقدر کصشعره؟

بعد پاشدی میخوای با آتلانتیسی جماعت بجنگی؟ تو دشمن فرهنگ آتلانتیس نمیشی، نهایتا کیر خورشونی. نهایتا اسم در کص ماشینای شرکت تسلایی. برو کیر این یارو ایلان ماسکو ساک بزن بلکه تو زندگی بعدیت برات یه تپه‌ی گنده‌تر ریدن.

با همین سیاست "این آخرین باره کمکت میکنم" هم تو اون زندگی که من و رفیقمو اعدام کردن پشت میزت موندی و به کون دادن به اون ساز و کار ادامه دادی؟

احمقای عقب مونده، واسه من فاز رفاقت نیاید که استفراغم میگیره. شماها کیر منم نیستید. من جای پیرپاتالای آتلانتیسی از گنده گوزی‌هاتون عنم میگیره.

.

.

.

واکنش صادقانه‌ی من وقتی نصفه شب به خاطر مزاحمت آتلانتیسی از خواب بیدار میشم:

در گوز ما غرور نیاکان نهفته است

سرمایه‌ی تمام زمان‌ها نهفته است

گرچه تبر به ریشه‌ی من سخت میزنی

کیری به وجهه‌ی خوده جان سخت میزنی

زیرا که ریشه‌ی من بر باد رفته است

گوزش شکسته است و صد چاک گشته است

در گوز من غرور نیاکان نهفته است

سرمایه‌ی تمام جهان ها نهفته است

یادش بخیر، اون اوایل که هنوز با سامحو رل نزده بودم اما گلوم پیشش گیر کرده بود، یه روز داشتم با دوستام کسشعر تعریف میکردم. بعد یهو محض کصخنده گوزیدم و مصرع اول این شعرو خوندم. همون لحظه فهمیدم که سامحو پیشم بوده و جای

اینکه وجهه‌ی سکسی و جذابی رو ازم ببینه، مهارتم در کصشعر سراییدن رو فهمیده.

با این وجود، هیچ چیز باعث نشد که از چشم معشوقم بیوفتم و فهمیدم که لزوما مشکل از من نبوده که دوس پسرام ولم میکردن. شاید اون پسرا واقعا درک نمیکردن که در گوز من غرور نیاکان نهفته است.

اول شب که خوابیدم واقعا بدخواب شدم و هی اذیتم میکردن. به زور خودمو بیدار میکردم و حسابی گیج و ترسیده بودم. خواسته شون مشخص بود. باید بهشون قول بدم که دست از کصشعر پراکنی برمیدارم و مثل یه دختر خوب، مشغول زندگانی گل گلی میشم. ولی راستش قبلا که بهم پیشنهاد میدادن درگیر کارای

هنری و سرگرم کننده بشم، بیشتر وسوسه میشدم اما الان، بهونه‌ی جالبی برای تخلیه‌ی امیال سادومازوخیستیم جور کردن.

البته خشونت و لجبازی، به خودی خود برام در اولویت نیست؛ بستگی به شهودات و خوابام داره. اگه خوابام چیزیو نشونم نده چطوری در مورد بقیه‌ی جوامع بنویسم؟ من اصلا در سطح فیزیکی چیز خاصی راجب آتلانتیس نخوندم و سرم به مطالعات دیگه مشغول بود. هنوزم چیز چندان بخصوصی راجبشون نمیخونم.

خواب ها تقریبا تنها راهم برای ارتباط با جهان‌های دیگه و رفقام هستن. شاید اگر در زندگی زمینی اینقدر

لی لی به لالای من نمیگذاشتید و کیرتون رو در زندگیم نمیکردید، منم دست و دلم نمیرفت که اینطوری دودولم رو به لالای شما بذارم. ولی به قول ما ایرانیا: کونی که خارش میکنه، خودش سفارش میکنه.

وقتی اینطوری ابراز خشم و انزجار میکنید، مثل یه بیمار جنسی در حال تجاوز، از ریدن به اعصابتون بیشتر هم لذت میبرم.

و اما خوابای امشب. بعد اینکه بد خواب شدم، حسابی خسته ام بود و کم کم دوباره خوابم برد. خوابای مختلفی دیدم. توی یکی از این خوابا یادمه که با یه پسر که پدر مایه دار و قدرتمندی داشت ریختم رو هم. اون پسره از پدر خودش دل خوشی نداشت. پدرش

زن دوم گرفته بود و میخواست که همه چیو به زن دومش و بچه هاش بده.

این پسره که باهاش همدست شده بودم خیلی شبیه سامحو بود پس بذارید به اسم سامحو ازش یاد کنم که قاطی نکنید.

من توی دزدی خوب بودم ولی توی مبارزه به خوبی سامحو نبودم. بعضا خوب هم نمی دویدم و سامحو منو میزد زیر بغلش تا بتونیم سریعتر از صحنه‌های دزدی فرار کنیم. اول از پدرش دزدی کردیم و به شهر و منطقه‌ی بعدی رفتیم.

توی دنیای اونا، من یه بیگانه محسوب میشدم. این حتی از ظاهرم هم مشخص بود. تبعیض نژادی، زیاد

آزار دهنده نبود؛ میتونم بگم اونا از افکار و شخصیت هر کی که باهاشون هماهنگ نمیشد بدشون میومد.

سامحو واقعا مرد خوبی بود اما اونجا، خوب بودن اهمیتی نداشت.

خوابم هنوز ادامه داشت ولی چیز واضح چندانی ازش یادم نیست. صرفا یادمه که توی این دنیا، آب، عنصر کمیابی بود؛ یا بهتره بگم که آب سالم، به سختی پیدا میشد. آب میتونه تصویری از قدرت‌های شهودی باشه. یه عنصر بدوی، سیال و شفاف.

توی این دنیا، موجودات قدرتمند، آب سالم و خوب رو برای خودشون نگه میداشتن و حتی اگه کسی مرید و

وفادارشون میشد هم بهش آب گندیده و ناسالمی رو در عوض کارای سخت میدادن.

خواب قبلیم هم در مورد سو استفاده از موجودات دریایی بود پس محتمالا این خوابا دارن به رنگ #ccffff واکنش نشون میدن.

به سختی میتونم بگم که این خوابا دارن بهم مهارت روانی خاصیو یاد میدن. بیشتر انگار که دارن خاطرات و احساساتی که با دیدن این رنگ، درونم زنده میشه رو مرور میکنن.

سلامت روانی، تا یادمه بازیچه بوده و آدما سهل انگارانه باهاش برخورد میکردن اما موجودات

قدرتمند، اتفاقا خیلی هم بهش اهمیت میدن و سعی میکنن به روشای مختلفی، قدرت روان خودشون رو افزایش بدن.

چیزی که اذیتم میکنه همینه که نمی‌تونم به بقیه در مورد اهمیت این موضوع بگم و بابتش مسخره و اذیت میشم.

.

.

.

خواب امشب یه جورایی ناراحتم کرد. منظورم قضیه‌ی آتلانتیسیا نیست؛ منظورم این خوابی هست که منو یاد سامحو انداخت.

دوست دارم که همیشه به دردش بخورم و روی بهبود کیفیت زندگیش تاثیر بذارم. می‌ترسم که فکر کنه براش کافی نیستم.

اگه الان یه جور فریکی ای زندگی میکنم به این معنی نیست که نمی‌تونم بیشتر از این داشته باشم؛ به خاطر اینه که انگیزه‌ای ندارم از چیزایی بیشتر از این مراقبت کنم. حدس میزنم سامحو حتی اگه تنها هم باشه دوست داره با عزت زندگی کنه و کسی بهش زور نگه و تلاش خودشو میکنه؛ ولی من اینطوری نیستم. وقتی حس تنهایی داشته باشم دیگه زندگی برام معنایی نداره. چیزی خوشحالم نمیکنه. انجام دادن یه کار، به خودی خود شادم نمیکنه. اینکه یه کاریو انجام بدم و ببینم سامحو حس خوبی پیدا کرده خوشحالم میکنه.

از شاد کردن آدمای دروغ گو خوشم نمیاد. آدما بهم دروغ میگن. اگه بخوان ازم استفاده کنن، کارامو بی‌دلیل بزرگ میکنن و ازش تعریف میکنن، و اگه ازم بدشون بیاد، هر کاری هم کنم بی ارزشش میکنن. سامحو با من مهربونه. تحقیرم نمیکنه و مثل شماها خیانت کار نیست. شماهایی که خودتون ولم کردید و هنوزم ازم طلبکارید چون انتظار دارید آدما برده‌تون بشن و حقیرانه بهتون خدمت کنن.

این قضیه‌ی آتلانتیس هم وضعیتش خیلی فاکد آپه. تقریبا ناخواسته سمت این اتفاقا کشیده شدم. یهو دیدم که مسیر تحقیق و مطالعه‌ام به مسیر اینا خورده. این یاروها فکر میکنن عمدا روشون زوم کردم

در حالی که فقط روی پیگیری شهودم حساسیت دارم. چون اگه با شهودم پیش نرم، دریافتام مختل میشن و نمیتونم به کارام ادامه بدم. نمیتونم با چیزی غیر از عشق کار کنم؛ این سازمانا و فرقه‌ها چیزی تو دامن من نمیندازن. هر چقدرم بتونن برام خرج کنن به اندازه‌ی نیرویی که "کار کردن با انرژی عشق" بهم میبخشه نیست. وقتی راهشو یاد گرفتم، چرا بیخیالش بشم و سراغ سازمانا و موجوداتی برم که ازشون چندشم میشه؟

حدس میزنم که به شکل غیر منتظره‌ای دست این پیر پاتالا از زندگیم کوتاه میشه و قراره بدجوری کیر شن، تقریبا به همون سبکی که کاستاندا و سازمانش کیر شد. تنها چیزی که منو میترسونه اینه که سامحو رو از

دست بدم. راستش دوستای زیادیمو تو همچین برهه‌هایی از دست دادم. بهشون هم حق میدم چون میتونستن انتخابای راحت تری داشته باشن. یه زندگی معمولی میخواستن که بهش هم رسیدن.

بحث این نیست که لزوما زیاده خواهم یا از زندگی معمولی بدم میاد. بحث اینه که میدونم حتی اگه زندگی معمولی هم داشته باشم قرار نیست که حتما دوست و جفت وفاداری داشته باشم. شاید بگید که بدبینانه است ولی من نمیتونم به کسی که از نقش مفیدش دست میکشه و رنج و بدبختی بقیه رو به کیرش میگیره و توی قبیله اش میمونه تا کونش در امان باشه اعتماد کنم. این موجودات، خیانت کارن. خیانت کار به مفهوم عشق. اینطور آدما نمیتونن عشق

زیادی رو صرف دوست یا جفتشون کنن. کنارتن تا وقتی که دردسری نداشته باشی. مشکلی پیش بیاد هم فرتی ولت میکنن.

از این مدل آدما بیشتر فراری ام تا مثلا موجودات شرور. این پیر پاتالای آتلانتیسی هر گوهی هم باشن حداقل به ایدئولوژی‌های شرارت آمیز خودشون وفادار بودن و از این طریق هم به قدرت رسیدن؛ ولی این جک و جنده‌هایی که عمدتا به بی تفاوتی متهم‌شون میکنم، به همه چیز کون وارو میدن و هنوزم خودشونو آدم خوبه میدونن. حق خودشون نمیدونن که اتفاق بدی هم براشون بیوفته. همینا هستن که موجودات جدیدتر رو به ذات زندگی بدبین میکنن و خدا رو موجودی ظالم جلوه میدن.

من که از دل خدا خبر ندارم، صرفا حدس میزنم که خدا از شما موجودات بی تفاوت دروغگو، به مراتب خیلی بیشتر از کسایی که آشکارا شرارت میکنن و خودشونو تاریک میدونن نفرت داره.

کسی که آشکارا به خدا فحش میده شرافتمند تر از کسیه که ماسک یه آدم مومنو به چهره میزنه ولی نه تنها تصمیماتش خودخواهانه هستن بلکه کسایی که میخوان با عشق زندگی کنن رو مسخره میکنه و با حسادت و سنگ انداختن جلوی همچین آدمایی، اونا رو هم وادار میکنه که مثل خودش ریاکار و دروغ گو بشن.

.

.

.

برای استادای نوری

سلام

این نامه رو از سر رفاقت نمینویسم. ساعتی پیش، افکارمو جمع و جور کردم و با توجه به اتفاقاتی که حدس میزنم قراره پیش بیاد، بهتر دیدم یه نامه بنویسم و جلوی تهمتا و غیبتای بعدیتونو بگیرم.

فکر نکنم یادتون باشه ولی این قضیه رو واسه خونوادهی سیریانیم، یه زمان تعریف کردم و برای درک

وضعیت فعلی، بد نیست که به عنوان یک مثال زیبا، ازش یاد کنم.

یه نویسنده‌ی پیر آتلانتیسی بود که یه مدت داشتم کتابشو میخوندم. سر همین قضیه هم یه جور ارتباط ذهنی گرفت و کسشعر گفتیم. حالا من از اولشم بهش اعتماد نداشتم؛ ولی چیزی نگذشت که اعتراف کرد چند تا رپتال خریدنش و فرستادنش سراغ من.

پشت ذهنم تصویر اون رپتالا رو دیدم. چند تا دختر جنده بودن که کص و ممه شونو به این پیرمرده عرضه کرده بودن.

اتفاقی مشابه همین، احتمال داره که برای پیرمردای آتلانتیسی بیوفته. شاید پیش خودتون بگید که این یاروها دولشون کار نمیکنه و امکان نداره که این چیزا

روشون تاثیر بذاره؛ ولی باید بگم که پیشنهادی که بهشون میشه شاید ممه‌ای نباشه اما مرتبط با خواسته‌هاشون هست که تضمین کننده‌ی بقا و قدرتشونه.

ممکنه همین الان هم یه عده‌شون با یه عده از تمدنایی که برای شما گونه‌های انسانی ابعاد بالا دندون تیز کردن ساخت و پاخت کرده باشن. به زبون ساده بگم؛ پیرمرد آتلانتیسی داره با نژاد رپتال، مذاکره میکنه. چیزی که شما طمع داشتید و دارید که بتونید از آتلانتیسی جماعت بگیرید اما نمی‌تونید، میتونه به خاطر اختلافات درون گروهی پیرمردای آتلانتیسی، به رپتالا برسه.

این پیرمردا احتمالا با طمع اینکه خودشون بتونن قدرت و تکنولوژی نژاد خودشون رو تصاحب کنن، به همپیاله‌ای های خودشون خیانت میکنن. این کار، براشون عین آب خوردنه. اینا کسایی هستن که به راحتی، مردم نژاد خودشون رو احمق فرض میکنن و توی جنگ، به کشتن میدن.

شاید در نظر شما، افتادن تکنولوژی و قدرت آتلانتیسیا به دست رپتالا یک تراژدی باشه ولی از نظر من، اتفاق چندان بدی هم نیست. برای شما که خودتونو آدم خوبه میدونید آره؛ قطعا اون زمان برمیگردید و میگید که اگه امثال لوسی تفرقه درست نمیکردن و همکاریشونو ادامه میدادن، می‌تونستیم یه گروه بزرگ و قدرتمند باشیم و این تکنولوژی رو از آتلانتیسی

جماعت بگیریم و نذاریم که دست موجودات نابهنجارتری بیوفته.

ولی اینطوری بهتون بگم که گرفتن این قدرت از دست رپتالا، احتمالا خیلی خیلی ساده تر از گرفتنش از آتلانتیسیاست. بحث اینه که خیلی بعید میدونم که حتی اون زمان هم شما بتونید تکنولوژی رو از رپتالا بگیرید. شما خیلی ضعیف تر از اون چیزی هستید که فکرشو میکردم. قطعا از دیدن این حقیقت خوشحال نشدم؛ اما از اینکه به روتون بیارم، لذت زیادی هم میبرم.

اما بعدش ممکنه چه اتفاقاتی بیوفته؟ هیچ اتفاقی، به خودی خود، قرار نیست که به نفع ما بیوفته. ما فقط

در صورتی میتونیم از جریانات پیش رو سود ببریم که واکنش مناسبی نشون بدیم. همیشه انتخاب‌هایی در این زمینه هست.

رپتال ها به دنبال قدرتن، بخصوص چیزایی که توی همین سیاره داشتن و از دستش دادن. استعمار کردن آتلانتیس، فقط یه مقدمه برای رسیدن به خواسته‌های بعدیشونه. میشه انتظار داشت که در صورت استعمار قدرتای آتلانتیسی، ازش بر علیه تمدنای خوده شما استفاده کنن.

این چیزایی هست که قطعا خودتون بهتر از من می‌تونید حدس بزنید، بحث اینه که به خاطر بودنتون توی اون ساز و کار کصشعر و مسخره، تفسیر به شدت

احمقانه‌ای از این تصاویر دارید. احتمالا بعدا هم برمیگردید و خودتونو قربانی جلوه میدید و به شاگرداتون اینطور تلقین میکنید که خدا به شما ریده و بشریت شما را فراموش کرده، و اون بدبختا رو یه عده سرخورده و لوزر، درست مثل خودتون بار میارید.

راستش کیر منم نیست که چه اتفاقی میخواد برای شما ابلهای عقب مونده بیوفته و امیدوارم فرهنگ سه تا تمدن گنده گوز و کیریتون یعنی تیتانا، سیریانا و آرکتورینا با خاک یکی بشن. من فقط روی آتلانتیس و حرکتای بعدیش متمرکزم و کنجکاوم ببینم که منتقداشون قراره چیکار کنن.

پیرمردا هنوز دستپاچه و سردرگمن. میدونن بخوان زیادی روی مزاحمایی مثل من و شما تمرکز کنن، کارای خودشون عقب میوفته و جا برای نفوذ رپتالا باز میشه. از طرفی، بخوان رو رپتالا تمرکز کنن، جا برای نفوذ شما باز میشه.

چیزی که هنوز عارشون میاد انجام بدن ولی بر حسب اتفاق، فکر میکنم که بهینه‌ترین انتخابه، اینه که روی نسل جدید خودشون تمرکز کنن. معمولا ساز و کارای شریرانه‌ای مثل آتلانتیس که به خاطر تعداد کم طبقه‌ی الیت، جلوی دشمناش کم میاره، با سرمایه گذاری روی نسل جوونش و استفاده از استعدادشون برای دامن زدن به مقاصد شریرانه‌شون، تونستن دوام و بقای خودشون رو حداقل کمی بیشتر حفظ کنن.

ولی اینا خصلت خیلی بدی دارن که شما بهتر از من باهاش آشنایی دارید و اون هم خساستشون در بخشیدن قدرت و ثروته. پیرمردای آتلانتیسی، همه چیزو برای خودشون میخوان و به شکلی تنگ نظرانه و بعضا به خاطر اینکه مجبورن، چیزی رو خرج بچه‌های خودشون میکنن.

از بچه هاشون کار خیلی خیلی زیادی میخوان و در عوض، مزیتای خیلی کمی رو بهشون عرضه میکنن.

ولی اگه جای درگیر شدن با من و شما یا رپتالا، به همین بچه ها پر و بال و قدرت میدادن، خیلی هاشون حاضرن به نفع منافع خون خالص آتلانتیسی، ایده‌های بسیار بهینه‌ای رو پیاده کنن.

حالا شاید بگید که چرا این حرفا رو دارم توی این کتاب مینویسم؟ چونکه این پیرمردا حتی از شما هم احمق ترن و مغزشون درست مثل کیرشون خشک شده. گرچه هر کدوم از این مسیرا رو برن و هر چقدرم خرج کنن، به این معنی نیست که قراره به خواسته شون برسن. به همون دلیلی که من حتی اگه بخوام هم نمیتونم بیشتر از حد خاصی توی زمین و کالبد فعلیم زندگی کنم، به همون دلیلی که آدمای زیادی توی جوامع شما هستن که دوست دارن بیان جایی مثل زمین ولی نمی‌تونن. به همون دلیلی که شما دوست دارید با امثال من رفاقت کنید ولی نمی‌تونید.

.

.

.

ساعت ۱۰ و پنجاه و شیش دقیقه‌ی صبحه و یه چند ساعتی خواب بودم. خوابم پایان خوش آیندی داشت و مشتاقم که بنویسمش.

در ابتدا میدیدم که توی زندگی زمینیم هستم و حوصله ام خیلی سر رفته. گاها با خواهرم میرفتم ماجراجویی؛ ولی اون مشکل عصبی داشت و با طرز کارش، خطرات زیادی درست میکرد.

یه شب که اومدم خونه، چند تا نقطه‌ی نورانی رو روی کوه دیدم. اونا دور بودن اما چهره‌ی بعضی از افرادی که دور آتش نشسته بودن رو واضح میدیدم.

بعضی‌هاشون تهدید کننده به نظر میرسیدن و حس بدی داشتم از اینکه نکنه اونقدری که من اونا رو واضح میبینم، اونا هم منو واضح ببینن؟ بعضی از اونا انگار معتاد به مواد مخدر بودن و حس ناخوش آیندی داشتم از اینکه متوجه من بشن.

وارد خونه شدم و با مادرم راجب این موضوع حرف زدم. اون گفت که: نگران نباش، اونا نمی تونن تو رو ببینن.

از کنار پنجره، یواشکی به کوه و نورها نگاه میکردم. حالا چهره‌های دیگه‌ای واضح میشدن. اونا دسته دسته دور چندین آتیش نشسته بودن. پسر و دخترای جوون بودن و از نژادا و زبونای مختلف. همه شون بدجنس به نظر نمیرسیدن.

در موردشون کنجکاو بودم و دوست داشتم که میتونستم توی اردوشون سرک بکشم و باهاشون کمی معاشرت کنم.

مادرم اومد پیشم و ازم در مورد نحوه‌ی معاشرت با پدرم و خواهرم پرسید. از این سوالش تعجب کردم چون اون اهل همدلی و محبت چندانی نبود.

کاشف به عمل اومد که ظاهرا سیستم فکریشو عوض کرده؛ ولی حس کردم دروغ میگه، صرفا میخواست اون دو نفرو بچاپه چون پول خوبی در می‌آوردن.

چیز خاصی برای ارائه بهش نداشتم چون مهارتایی که بلدم به درد کسایی مثل اون نمیخورد. اون حتی یه دروغ گوی چندان حرفه ای هم نبود که بتونه نیت

واقعیشو پنهان کنه. صرفا بهش گفتم که نیازی نیست همه‌اش عیبای بقیه و بدی هایی که بهت کردنو به رخشون بکشی. اگه بخوام با کسی صمیمی شم، خوبی‌هاشو به رخش میکشم و میگم که کارای خوبش چه حسی بهم میده تا تشویق بشه که بیشتر، اون خوبی ها رو نشون بده.

چند ساعتی گذشت. تقریبا بقیه خوابیده بودن؛ ولی حالا انرژی‌های سیال، خودشونو واضح تر نشون میدادن. وقتی به حیاط نگاه کردم، چند تا دختر جوون رو دیدم که روی دیوار و روی سکوی حیاط نشسته بودن و میخندیدن. یه لحظه منو جلوی در دیدن؛ ولی من از شدت خجالت و ناامنی فرار کردم داخل.

اونا وقتی واکنش منو دیدن، خندیدن. دوست داشتم باهاشون حرف بزنم، برای همین دوباره رفتم بیرون.

یه نگاه به کوهستان انداختم و حس کردم که اینا تعدادی از همون موجودات توی کوه هستن. گفتم: شما روح هستید درسته؟ و تصویری که اینجا از خودتون نشون میدید، یه تصویر هولوگرافیکی از خوده واقعیتون هست؟

اونا خندیدن و گفتن آره.

اون لحظه به هویت زمینی خودم آگاه بودم و چهره‌ی زمینیمو هم داشتم، و متوجه شدم که دارم خواب میبینم. از اون دخترا پرسیدم: شما هم میتونید بفهمید من چه تصویری از خوده واقعیم هستم؟

اونا نگاهی به انرژیم کردن و چند تا جمله گفتن منجمله اینکه: تو موجودی هستی که یه کالبد زمینی داره، یعنی اینجا تناسخ زدی ولی با روحت هم مسافرت میکنی و دو هویتی هستی.

بقیه‌ی جمله هاشون رو یادم نیست ولی کنارشون نشستم و شروع کردیم حرف زدن. راجب روزمره و کار و بارمون حرف زدیم.

اونا از من خوششون نیومد و یه جورایی شروع کردن به تحقیر و مسخره کردنم. با تیکه و کنایه بهم میگفتن که حتما خسته شدی از اینکه توی زمینی ولی روت نمیشه بگی و دوست داری زودتر بری یه سیاره‌ی بهتر.

یا اینکه گفتن: کتاباتو کجا پخش میکنی؟ اینکه رایگان و با اسم مستعارن، ضرر و بیهودگی نیست؟

گذاشتم بخندن و دیگه جوابشون رو ندادم. نگاهی به اطرافم کردم. روح چند تا دختر دیگه از اون کمپ رو دیدم. بعضی از اونا رو میشناختم و سابق بر این، همدیگه رو دیده بودیم. مطمئن نبودم منو هنوز یادشون باشه. به یکیشون به دروغ گفتم: «من یه تصویر هولوگرافیکی از روحم هستم و خودمو رسوندم که شما ببینم.»

اون گفت: «آره حتما!»

و شروع کردن به خندیدن. اونا منو یادشون نرفته بود و میشناختن. ازشون خواستم ترتیبی بدن که بتونم وارد اردوشون بشم و بقیه‌ی بچه ها رو ببینم؛ البته اگه امکانش هست. چون بچه‌های توی کوه، اونایی که

از لیدراشون دور نشده بودن، درون نوعی حفاظ بودن و افراد خارج کمپ، نمیتونستن برن مزاحمشون شن.

دخترا با لیدرشون حرف زدن.

یه چیزی راجب این دوستم توجهمو جلب کرد که دوست دارم بگم. روی لب بالاییش، یه سری رگ‌های تیره و پررنگ بود. فکر میکردی که تتو کرده ولی حس میکنم به خاطر نژادش بود.

لیدرشون یه پورتال درست کرد و خیلی هم خوش برخورد بود. اون مردو میشناختم و انتظار نداشتم که توی همچین موقعیتی ببینمش.

رو به همون دختر که ترتیب این معاشرتو داد گفتم که:

«لباسام خیلی داغونه، میشه کمک کنی تا با یه ظاهر بهتر برم؟»

اون یه ماده‌ی طلایی خمیری رو به لباسام زد و وقتی روشون تمرکز کردم، اونا ظاهرمو تغییر دادن. من دامن سیاه کهنه و پاره و پیرهن گل و گشاد سبز بدرنگ تنم بود و موهامم تعریفی نداشت؛ ولی این ماده، روی تنم تبدیل به یه لباس طلایی بلند شد و حتی رنگ و مدل موهامو مرتب و خوش رنگ کرد.

وقتی از اون پورتال گذشتم و پیش بچه‌های اون اردو رفتم، حس خیلی خوبی داشتم؛ از این بابت که معاشرت باهاشون خیلی راحت بود. اونا مشتاق، به نظر میرسیدن و به شکلی که مجددا انتظارشو نداشتم، شروع کردن به پرسیدن سوالایی در مورد مهارتای روانی.

دیگه نیازی نبود از انرژیم برای واضح دیدنشون کار بکشم. اونجا راحت میتونستم با خوده واقعیشون حرف بزنم.

وقتی بیدار شدم، هنوز خوشحال بودم، هنوزم خوشحال هستم.

تنها چیزی که لحظه‌ی آخر و قبل رد شدن از پورتال نگرانش بودم این بود که سامحو از دستم ناراحت شه چون اون لباسا منو خیلی داف نشون میداد و اون آدما هم غریبه بودن.

بین این خوابایی که بعد تمرکز روی رنگ #ccffff دیدم، به سختی میتونم الگوی مشترک چندان

دندون‌گیری پیدا کنم. مشخصا در مورد مهارت‌های روانی هم پیغام خاصی ندارن. فقط میبینم که یه سری داستان، روایت میشه و احساسات مختلفی رو درونم زنده میکنه. برام سخته برای حس مشترک این خوابا اسم بذارم. یه چیزی مرتبط با شهود و جریان سیال ذهنه. یه چیزی مثل دنیای روانشناسی، مثل دنیای زیر آب، مثل موجودات دریایی. هم خاطرات خوبی باهاش دارم و هم بد،ذو هم منو به خیال پردازی راجب اتفاقات خوب و بد زیادی تحریک کرد.

حدس میزنم که سمبل های شناخته شده، بیشتر یه وجه عمومی دارن. اونا نوعی خاطره‌ی جمعی رو زنده میکنن و همینم باعث میشه تا مثل یه سیستم زبانی عمل کنن.

اونها مثل نوعی قرارداد جمعی هستن و به خاطر همینم میشه ازشون برای ارتباط گرفتن با جامعه استفاده کرد.

میزان جهانگیری هر سمبل میتونه متفاوت باشه. به طور مثال، یه سمبلایی هستن که فقط توی خونواده‌ی ما معنی دارن. اگه تو خونه‌ی ما بگی “ایو” میخوام، میفهمیم که داری میگی هندونه میخوام چون وقتی یکیمون بچه بوده به هندونه میگفته ایو.

در حالی که این کلمه تو بیرون از این خونه و توی جامعه‌ی فارسی زبان، هیچ معنای روشن و رایجی نداره.

اگه تو شهر مشهد بری قنادی و بگی نارنجک میخوام، اونا میدونن که منظورت یه جور شیرینی خامه‌ایه؛ ولی تو استانای دیگه به شیرینی خامه‌ای نمیگن نارنجک.

برای ما ایرانیا، سمبلای خاصی وجود داره که واسه مردم کشورای دیگه معنی نداره یا معنیش کاملا متفاوته.

میشه حدس زد که سمبل‌ها در اثر تلاش آدما برای ارتباط گرفتن با همدیگه خلق میشن و یا در طول زمان، معناشون تغییر میکنه. برای همین میشه کار کردن با سمبل‌ها و معنی بخشیدن بهشون رو یکجور تلاش برای تکامل در نظر گرفت. اگر ما به سراغ یک

پدیده نریم و بهش معنی ندیم، ممکنه همیشه به لحاظ روانی، بلااستفاده بمونه.

یه سمبل میتونه تبدیل به یه پدیده‌ی مطلقا بد بشه، حتی اگر کاربرد خوب هم داشته باشه. اگه باهاش کار نکنیم، اون همیشه منفور و شرارت آمیز جلوه میکنه.

چیزی که بهش علاقه دارم اینه که بتونم یه سری سمبل جدید رو برای بیان افکار و احساسات درون ذهنم پیدا کنم. طیف مورد علاقه ام در مجرد ترین حالت، چیزی مثل تمام طیف‌های آبی روشنه. تعداد زیادی از این طیف.

خوده رنگ #ccffff احتمالا هنوز هم یه طیفه و شاید یه کامپیوتر بتونه اونو به کد رنگ‌های با تفاوتای خیلی

خیلی ناچیزتر تقسیم کنه. مجرد ترین پدیده چی میتونه باشه؟ حدس روشنی ندارم اما به نظرم حتی سمبلای انتخاب شده در این کتاب هم لزوما مجردترین پدیده‌ها نیستن.

اما حالا هر وقت که #ccffff رو ببینم برام معنای روشن‌تری داره و احساسات واضع و وسیعی رو درون ذهنم زنده میکنه. اگه توی خواب ببینمش میتونم زبون خوابم رو راحت تر بفهمم چون خودآگاهم به این پدیده به عنوان یه سمبل فکر کرده و صاحب یه جور داده شده.

فکر میکنم حالا بهتر درک میکنم که چرا اینقدر ذهن، همیشه از طریق خوابا تشویقم میکنه که احساساتمو

هر جور که هستن بنویسم و ابراز کنم. این میتونه کمک کنه تا بقیه بهتر درکم کنن و یه جورایی بقیه هم راغب میشن تا خودشونو هر جوری که هستن ابراز کنن و نسبت به احساسات همدیگه حساسیت بیشتری پیدا کنن. ما به اسامی همدیگه، پدیده‌هایی که ازشون حرف زدیم و کلمه‌های خاص، حساسیت پیدا میکنیم چون داستانای خودمون رو تعریف میکنیم.

سوال دیگه ای که دارم اینه که آیا تفاوتی بین گستره‌ی احساسات پشت یک سمبل وجود داره؟ چون حداقل در مورد رنگ ccffff میبینم که احساسات خیلی وسیعی رو درونم زنده میکنه. حالا اگه برم سراغ یه رنگ دیگه، نظم و الگوی خاصی در تغییر خوابام

هست؟ حدس میزنم که حد و مرز خاصی هست اما تشخیصش احتمالا خیلی سخت باشه.

یه جورایی درک میکنم که چرا کار کردن با چاکراها اینقدر هر بار برام سخت و متفاوت و غیر قابل پیش‌بینی بود. چون هر چاکرا فارغ از مهارت‌های روانی، احساسات و خاطرات مختلفی رو درونم زنده میکنه. کاوش کردن در درونشون هیچ وقت تکراری نمیشد چونکه اونا منبع تمام خاطرات گذشته‌ام بودن و حتی میتونن شامل تخیلاتم در مورد آینده و هر تجربه‌ی ملموس و انتزاعی ای باشن که در لحظه، مشغول خلق کردنشون هستم.

بعضی فرهنگا به سمبل‌ها و زبان مشترکشون اهمیت زیادی میدن. به طور مثل، فرهنگ بریتانیا و بخصوص فرقه‌های اسراری‌شون، به سمبلا اهمیت زیادی میدن و به سبک خودشون به پدیده‌ها معنا میدن تا یه زبان مشترک درون گروهی درست کنن. این سطح امنیت روابطشون رو گسترش میده و نمیذاره که بقیه سر از کاراشون در بیارن.

.

.

.

امروز دوباره در مورد رنگ ccffff تمرکز کردم. نمیدونم حدسم درست باشه یا نه ولی رفته رفته داره خوابام جالب‌تر یا بهتره بگم تبدیل به داستان‌های جالب‌تر و خوش‌آیندتری میشه. در حالی که خوابای

ابتداییم رو مخم بود. این الگو لزوما تو همه‌ی آزمایشام غالب نیست ولی در حین پاکسازی چاکرا و آزمایش هورمونا، زیاد باهاش برخورد کردم.

از خوابای امروزم همینقدر یادمه که یکی از کارفرماهای سابقم رو میخواستم ببینم. اون توی زندگی زمینیش یه پسر خیلی جوونه یا بهتره بگم نوجوونه، اما خیلی باهوشه. از هوش و ذکاوتش خوشم میومد؛ ولی به نظرم آدم دروغگو و حقه بازی بود و از بقیه سو استفاده می‌کرد و برای همینم ولش کردم.

توی خواب، قرار بر این بود که بهم یه وسیله‌ی کامپیوتری رو بده.

رفتم به اتاقش و اون منو تنها گذاشت. اتاقش پر از ابزارای کامپیوتری بود. یه اتاق کوچیک با سقف خیلی کوتاه؛ اما اون به مرور زمان، به کمک ابزارای مختلف، ازش یه اتاق هوشمند و مرفه ساخته بود. بحث اینه که لزوما این ابزارا رو برای رشد خودش به کار نمیگرفت. اون داشت برای سازمانای بوداری کار میکرد و فقط هم یه کامپیوتر تو اتاقش بود. بقیه‌ی ابزارا فقط برای تامین رفاه بودن و نمیشد باهاشون کارای کامپیوتری رایج رو انجام داد. مثلا تخت خوابش کولر و بخاری و ماساژور و کسشعرای هوشمند داشت. از کامپیوترش هم نمی‌تونست آزادانه استفاده کنه و حرکاتش رصد میشد.

وقتی که پسره رفت، میتونستم حس کنم که داره بهم نگاه میکنه. اتاقش دوربین داشت و اینو هم میدونستم که پسره منتظره تا تو وسایلش فضولی کنم یا چیزیو ازش بدزدم. اون وسایل، هیچ کدوم به دردم نمیخوردن که بخوام بدزدمشون؛ به سبک زندگی من نمیخوردن.

وقتی پسره به اتاق برگشت، عصبی و مضطرب به نظر میرسید اما سعی میکرد به روی خودش نیاره.

من از اتاقش تعریف کردم و گفتم: چه اتاق زیبایی درست کردی و خیلی خوبه که برا رفاه خودت خرج کردی. یه چیزی مثل اینو قبلا فلان جا دیده بودم ولی بهت نگم فخری جون، اونا که آدمای مایه داری نبودن، شغل مرده عین بابای خدا بیامرز خودم بود ولی اینا

خسیس بودن و هی جمع میکردن و هی جمع میکردن...

پسره خوشش از حرفام نیومد و فکر کرد میخوام با این حرفا بهش برینم؛ ولی خدا شاهده قصد بدی نداشتم.

خلاصه قرار بر این بود که براش یه سری خرت و پرت درست کنم که با فروششون بتونه پولی به جیب بزنه و اونم در عوض، وسیله‌ای که میخوامو بهم بده. همکاریمون قرار بود ادامه‌دار باشه و اون ازم تضمین میخواست. برای من راحت بود که یه عالمه از اون ابزارا بسازم ولی در نظرم به درد نخور بودن و قصد نداشتم وقتمو صرف این کارا کنم. چیزی که بهش

تعهد دارم اینه که در مورد روانشناسی تکامل و نوشتن در مورد مهارت‌های روانی ادامه بدم.

پسره هم مطمئن نبود که سر قول و قراره بمونم. لحظات آخر، از شدت اضطراب و عصبانیت، هاله اش باز شد و قصدش مثل روز روشن شد. طرف با آتلانتیسیا ساخت و پاخت میکرد یا بهتره بگم جاکششون بود. الانم میترسید نتونه منو راضی کنه که باهاش همدست بشم و دست از کارای خودم بکشم.

به یه پاکت کادویی اشاره کرد که توی یه نایلون بود. گفت واسه‌ی تولد خودم یه هدیه خریدم. اون یه موجود زنده است.

تو این لحظه یکم احساس خطر کردم. ولی اون عمدا در پاکتو باز کرد و یه خرگوش که رنگ آبی روشن داشت، ازش بیرون پرید. خرگوش، خیلی قدرتمند و سریع بود. تونستم بفرستمش تو قفسش ولی اینقدر قدرت داشت که زور منو مهار کنه و دوباره بیرون بیاد. خرگوشه میخواست پامو گاز بگیره.

حدس میزنم این قضیه مال چند روز پیشه. از عطر و بوی انرژیش حدس میزنم که مال کدوم روزه. درست بعد همون روز هم هاله‌ی این پسره رو ناخواسته چند بار دیدم و برام عجیب بود که چرا اینقدر حالت عصبی و متجاوزانه‌ای به خودش گرفته.

واقعا رو قول من برای ساخت اون قطعه‌ها حساب باز کرده بود و میخواست بره پیش داداشاش خودشیرینی کنه؛ ولی اینکه ظاهر زندگی من فقیرانه است به این معنی نیست که نمیتونم کصکش و حقه‌باز باشم.

.

.

.

نمی‌دونم برم سراغ کد رنگ بعدی یا نه؛ آخه این خوابا زیاد هنوز الگوی مشترکی نشون ندادن. خواب امروز به نسبت خوابای روزای پیش، در مورد چند تا مهارت روانی، الهامبخشم بود؛ ولی این مهارتا رو قبلا تو کتابای دیگه یاد گرفته بودم. چیزی که تو خوابای این رنگ زیاد دیدم، انرژی سادیستی بود که فکر میکنم

تاثیر پذیرفته از شباهت این رنگ با طیف آبی روشن چاکرای گلو هست. چاکرای گلو رو در ارتباط با غده‌ی تیروئید میدونم و فکر میکنم که هورمون تری‌یدوتیرونین که تاثیرپذیر و تاثیرگذار بر تجربیات آکنده از احساسات سادومازوخیستیه، با این رنگ و این خوابا، در ارتباط معناداری به سر میبره.

.

.

.

bcf4ff#

ساعت ۳ و چهل و هشت دقیقه‌ی شبه. به اندازه‌ی کافی خوابیدم و خوابای زیادی هم دیدم و دیگه خسته‌ام نیست. قبل خواب هم در مورد این رنگ جدیده تمرکز کردم.

نکته مشترک خوابام این بود که یه حس دریایی داشتن. دوباره موجودات دریایی، خزنده و آبزی رو دیدم. بعضی از خواب ها، ماجراجویانه و کاوشی بود و راه حل مسائل هم درک ناخودآگاه آدما و مسائل خوب و بدی بود که تحت تاثیر قرارشون داده.

توی خواب اولم، با مادرم و خواهرام توی اتاق اصلی خونه یا اصطلاحا مهمون خونه نشسته بودیم و اوایل شب رو سپری میکردیم. مادرم روی مبل نشسته بود و تلویزیون میدید و دو تا خواهرام هم یه گوشه نشسته بودن و با همدیگه کسشعر میگفتن.

من داشتم وسط اتاق بازی میکردم. برام جالب بود که می‌تونم از زمین فاصله بگیرم و پرواز کنم. بعد چند لحظه فهمیدم که دارم خواب میبینم. به مامانم گفتم: «به نظرت منطقیه که آدما پرواز کنن؟»
اون گفت: نه، ما قدرت پرواز نداریم.

گفتم: «ولی منو ببین، میتونم تو هوا معلق بشم، ما داریم خواب می‌بینیم و از بدن فیزیکیمون جدا شدیم.»

مادرم یکم تعجب کرد. خواهرام منو مسخره کردن. اونا به روح باور ندارن و فکر میکردن که این شکل نرمال زندگیه. اونا متوجه نبودن که روحشون از بدنشون جدا شده و داریم خواب میبینیم. خواهر بزرگترم حتی متوجه نبود که در واقعیت، پیش ما زندگی نمیکنه و فکر میکرد که داریم یه شب عادی رو

سپری میکنیم. پیش خودش فکر نمیکرد که چجوری تونسته این همه راهو طی کنه و بیاد خونه.

اما مادرم کمابیش به این مسائل باور داره. باهاش مشغول صحبت شدم و گفتم: «تو تا حالا هیچوقت سامحو رو دیدی؟»

اون گفت: «نه»

حس میکنم خواهرم و حتی مادرم منو بابت اینکه سامحو رو دوست دارم مسخره کردن.

اون لحظه یه انرژی سنگین رو توی هال خونه دیدم. حس کردم که سامحو خوشش نمیاد که اینا دارن ما رو مسخره میکنن. سعی کردم یه انرژی رو از ذهنم منتشر کنم و بهش بگم که این وضعیت عادیه، اونا

نمیخوان خوش قلب باشن و عمدا همچین حرفایی میزنن تا ما رو تحریک کنن.

بعدشم دیگه با ننه‌ام اینا حرف نزدم و مشغول بازی خودم شدم.

این خوابه منو یاد یه قضیه‌ای انداخت.

این پسره کاستاندا همیشه از من بدش میومد و نگاه تحقیر آمیزی بهم داشت. اگه یه زمانی هم اصرار داشت که منو بکشونه سمت سازمان خودش، طالب لوسی بود، نه من.

این موضوعیه که بین روح‌ها خیلی رایجه. یعنی برای هویت زمینی یک موجودی که توی جایی مثل زمین تناسخ زده ارزش قائل نیستن و فکر میکنن که اگه یه

کالبد در هماهنگی با روحش رفتار میکنه، به خاطر قدرت روح و تسلطشه.

این روحا معمولا با شخصیت زمینی خودشون خوب برخورد نمیکنن و رفتارای سادومازوخیستی رو نشون میدن. برای کیفیت زندگی طرف، ارزش قائل نیستن.

یه روزی، ننه‌ی من خیلی رید بهم و اذیتم کرد. وقتی تو اتاقم خواب بودم، دیدم که کاستاندا اومد پیشم و با هم مشغول حرف زدن شدیم. میگفت: «تو که بلدی جادو درست کنی و به مادرت آسیب بزنی پس چرا اینکارو نمیکنی؟ واقعا ارزششو داره که بخوای همچین پتیاره‌ای رو تحمل کنی؟»

من به روش نیاوردم که اصلا پتیاره بودن ننه‌مو هم تقصیر تو و امثال تو میدونم؛ صرفا با صدا و ادبیات شخصیت زمینی خودم بهش گفتم که: «تو و ننه ام که

سهله، من حتی حواسم به روحم و خواسته‌هاش هم هست.»

منظورم اون بخش از شخصیت و افکارمه که تحت تاثیر یه دوره‌ی زندگی طولانی در جایی مثل سیریان، در کنار لمورین‌ها و توی محیط فدراسیونه.

به شکل غیر منتظره‌ای متوجه شدم که کاستاندا تعجب کرد. شاید روحم عمر طولانی و هویت خودشو داشته باشه اما این دلیل اهمیت دادن من به مسائل غیر این جهانی و ارتباط گرفتن با دنیاهای دیگه نیست. حتی این دلیل علاقه‌ام به مفهوم عشق هم نیست. بله بهتره راجب عشق صحبت کنم و بگم که چرا بهش اهمیت میدم.

همیشه این احتمال رو میدم که زندگی من چیزی بیشتر از یه زندگی زمینی نباشه و نتونم بعد از تموم شدن این سفر، قدرت عمل و اختیارات فعلی رو داشته باشم. چیزی که همیشه و حتی قبل از باورمندی به مسائل غیر این جهانی در نظرم اهمیت داشت این بود که بتونم فرد قابل اعتمادی برای همسر و دوستم باشم. شاید یه بشر زمینی نتونه فرصت کافی برای بسیاری از جاه طلبی‌ها و رسیدن به بعضی خواسته ها رو داشته باشه ولی ما میتونیم شغلای مختلفی رو امتحان کنیم، توی علوم مختلفی سرک بکشیم، میتونیم تشکیل خونواده بدیم، با دوستامون وقت بگذرونیم و تولید مثل کنیم.

حتی وقتی که به هیچ موضوع متافیزیکی ای باور نداشتم، خواسته‌ام رو میدونستم و مطمئن بودم که

میخوام یه شوهر خوب پیدا کنم. ذره‌ای هم بابت این موضوع شرمنده نیستم و خیلی خودمو شرافتمند تر از آدمایی میدونم که معاشرتشون با همدیگه صرفا بر پایه‌ی سواستفاده و بهره کشیه.

الان هم هرچند سامحو به صورت فیزیکی پیشم نیست اما پشتیبانی عاطفیش از تمام معشوقای زمینی سابقم بیشتره و برام بهترین همصحبت دنیاست. من برای کیفیت تجارب عاشقانه‌ام ارزش زیادی قائلم و این حس رو، منشا فراوانی میدونم.

همیشه این احتمال رو میدم که حتی روحم ممکنه تحت تاثیر آسیب‌های روانی و مشکلات گذشته‌اش، چیزای بدی ازم بخواد یا تحت تاثیر عرف و فرهنگ سمی فدراسیون یا جوامع دیگه، بخواد منو تحت تاثیر

قرار بده، و همینم باعث میشه که لزوما به هر خواسته‌ایش تن ندم و منتقدش باشم.

ادبیات روح من در ابتدا خیلی شبیه استادای نوری بود؛ شبیه اونا فکر میکرد و تصمیم میگرفت. خیلی از چیزایی که سبب ناراحتیشه برام کوچکترین اهمیتی نداره چون به نظرم تحت تاثیر یه سری عرف و ویروس هست که از جوامع دیگه به ارث برده.

من حس خاصی به خونواده‌ی سیریانیم ندارم، خودمو یه موجود زمینی با عمری کمتر از ۱۰۰ سال میدونم که ترجیح میده به شکل یه موجود جهان وطنی زندگی کنه. به وجود شما مردم دنیاهای دیگه هم با کمی

تردید، باور دارم؛ اما روی روزی که بتونم بیام پیشتون زندگی کنم، حساب خاصی باز نکردم.

حتی فکر میکنم که لوسی تردید زیادی در مورد موضوع چند همسری، رفاقت با رپتالا و جفت گیری با سامحو یا انتقاد کردن به فدراسیون داشت؛ من در مورد این مسائل قاطع ترم و حتی جنس علاقه‌ی خودم به سامحو رو متفاوت با لوسی میدونم.

من سامحو رو در عین ناامیدی از لمس کردنش دوست دارم. بعید میدونم که بعد مردن کالبد فیزیکیم، دوباره همچین دستهایی رو به دست بیارم و بتونم لمسش کنم. با این وجود، انرژی حضورش توی زندگیم، برام امن تر و خوش آیند تر از هر آدمی هست که با چشمای فیزیکیم میبینم و قادر به لمس کردنش هستم.

هیچ شرمی هم از این ندارم که توی هر دو خط از کتابام، اسم اونو میارم و علنا میگم که چقدر بهش وابسته‌ام. در واقع دلم برای شما میسوزه که خودتون رو موجوداتی با عمر طولانی و سطح آگاهی و قدرت‌های عجیب و غریب میدونید اما خیلی‌هاتون نصف من هم شجاعت عاشقانه زندگی کردن رو ندارید و میذارید عمرتون اینقدر کسالت بار و درگیر با تراژدی‌های بی سر و ته بگذره.

.

.

.

گاهی از اینکه نمی‌تونم آدمای اطرافمو دوست داشته باشم نوعی ناراحتی بهم دست میده چرا که تلاش

برای نشون دادن عواطف مثبتی که به دیگران داری لذت بخشه. و این یه واقعیته که خیلی از آدما رو اصلا و اصلا دوست ندارم.

آدمایی که بیشتر از همه دوستشون دارم، کسایی هستن که بقیه رو به خاطر قلدری و بدجنسی اذیت نمیکنن. از اون موجودات خوش قلبی که دارن تو فدراسیون یا جاهای دیگه درس میخونن و دنبال پیدا کردن یه نقش خوب، توی این دنیای بزرگ هستن خوشم میاد و دوست دارم برای همچین موجوداتی مفید باشم. دوست ندارم به خواسته‌های آدمایی اهمیت بدم که خودخواه و فاشیستن و به تاریکی کون وارو میدن.

توانشو دارم که مهارتای مختلفی رو دنبال کنم و چیزای متنوعی رو درست کنم اما علاقه‌ای ندارم تولیداتم در خدمت جوامعی باشه که ازشون نفرت دارم. سراغ خیلی از شغلا نمیرم چون مشتریاش یه مشت جک و جنده ان که خیلی هاشونو از توی خوده فدراسیون یا از تناسخای قبلیم میشناسم. ترجیح میدم به جای اینکه چیز زیبایی براشون خلق کنم یا وقتمو حرومشون کنم، بهشون تجاوز کنم، بکشم‌شون و جنازه‌شونو بندازم توی سطل آشغال.

من آگاهی خوبی در زمینه‌ی روانشناسی دارم و میدونم که دارم تحت تاثیر چه افکار و احساساتی حرف میزنم؛ اگه میگم ازتون چندشم میشه یا آرزو

میکنم که رنج بکشید و بمیرید، در سلامت کامل و از صمیم قلبم گفتمش.

.

.

.

برای اون پیرمرد آتلانتیسی که تو موزه ی سنگ دیدمش

فکر کنم منو خوب یادت بیاد. یادت هست وانمود کردی میخوای در مورد سنگ اسکچ بارانی برام توضیح بدی ولی یه چیزیو آتیش زدی تا با دودش منو فراری بدی؟ آفرین پسر خوب، من همون دختره هستم که دوست نداشتی توی موزه‌ات باشم.

این نامه رو نوشتم که بگم نه تنها هر وقت دلم بخواد می‌تونم بیام اونجا بلکه دزدی کردن ازتون هم اونقدرا که فکر میکنی کار سختی نیست. از رفتارت خیلی بدم اومد و به زودی حالتو بدجوری میگیرم. شاید عملا نیام سنگ اسکچو بردارم و بکنم تو کونت ولی یه کاری باهات میکنم که یه رنج روانی، معادل همچین اتفاقی رو متحمل شی. پفیوض ابله عقب مونده.

.

.

.

ساعت ۳ و بیست دقیقه‌ی شبه و داشتم خوابای خوبی میدیدم اما از فشار شاش، بیدار شدم.

نمیدونم این خوابا به مفهوم این رنگه ربط داشته باشن یا نه. آخه قبل از خواب، یه مطلب در مورد تاثیر روانی بحرانای اقتصادی نوشتم و حس میکنم خوابام به اون مطلب واکنش نشون دادن و اینا حسی هست که نوشتن اون مطلب، درونم زنده کرده.

خواب میدیدم که بچه‌ی یه پدر و مادر مایه دار هستم. اونا داشتم یه مکان تجاری، اداری و سکونتی جدید رو افتتاح میکردن. پدر و مادر من تنها نبودن و چند تا شریک هم داشتن.

از پدر و مادرم خوشم نمی اومد چون اونا رو افراد بی‌مسئولیت و خالی بندی میدونستم. اونا به تن بچه‌هاشون لباس های زیبایی میپوشوندن و ظاهر ما

رو بزک و دوزک میکردن تا به رخ بقیه بکشن که مایه‌دار هستن.

متوجه بچه‌ی یکی دیگه از اون شرکای پولدار شدم. اون یه دختر تقریبا هم سن خودم بود و با لحن آشکارتر و گزنده تری از پدر و مادرش انتقاد میکرد و اینکه میخوان ساکن همچین ساختمونی بشن رو خودنمایانه و احمقانه میدونست.

از جمع شرکا فاصله گرفتیم و با دختره رفتیم یه گوشه و روی راه پله نشستیم. آفتاب خوش آیندی می‌تابید و حس میکردم که اونجا یه منطقه‌ی نزدیک ساحله.

سعی کردم به دختره دلداری بدم و اگه درست یادم باشه یه چیزی گفتم با این مضمون: «کسایی که با

احمق فرض کردن بقیه پول در میارن، به همون اندازه که فخر فروشی میکنن، یه روز مورد نفرت قرار میگیرن.»

و یه مشت حرف دیگه که یادم نیست.

شب شد و میخواستیم استراحت کنیم. خواهرم اذیت میکرد و مزاحم میشد. با پام حلش دادم سمت مادرم. وقتی اعتراض کرد، بهش گفتم: «دارم هلت میدم که دوباره برگردی به کص ننه ات، جنده.»

کم کم با همه اطرافیانم رابطه‌ام شکرآب شد. اونا داشتن فقیر میشدن و آخرین چیزی که بهش فکر میکردن من بودم. حتی به پدرم میگفتم «کص ننه‌ی جنده‌ات!»

و تعجب میکردم که چرا واکنشی نشون نمیده. یعنی واقعا انتظار داشتم که بهم حمله کنه و منو بکشه ولی دیگه کسی واکنش نشون نمیداد. حرص میخوردن اما حمله نمیکردن.

هیچ مهارت روانی خاصی رو تو این خوابا نمیبینم؛ فقط انگار که دارم خاطراتمو مرور میکنم و احساساتی رو میبینم که قبلا چندان متوجهشون نبودم.

برای رنگایی که بهشون فکر کردم اسم میذارم. اسم ccffff رو میذارم لوسی سادیستی

اسم bcf4ff رو میذارم اسکچ بارانی

این رنگ برام غریبه نیست و منو یاد یه سری از خاطراتم انداخت، اما فکر کردن دقیق به این خاطرات، احساسات جدیدیو هم درونم زنده کرد. خاطراتی که یادم میاد، به خودی خود ناراحتم میکنن اما این احساسات جدید، که تاثیر پذیرفته از به کارگیری مهارتهای روانی جدیدی هستن که به کمک تحلیلم اومدن، مثبت‌تر به حساب میان.

این رنگ، فقط منو یاد دنیای روانشناسی نمیندازه بلکه منو یاد برخی احساسات مرتبط با چشم سوم هم میندازه منجمله احساسات مرتبط با هورمون ملاتونین.

فلسفه در نظرم غم انگیز و تراژیکه و غرق شدن درونش رو خیلی ناسازگار با انرژیم میدونم. از یه طرف، حس میکنم امثال سامحو که رنگ غالب هاله‌شون آبی پررنگه، خیلی راحت می‌تونن پرسش‌های فلسفی رو پیگیری کنن.

شاید این توصیف اشتباهی باشه اما فلسفه از این بابت برام غم انگیز و البته ترسناک جلوه میکنه که انگار قامت خودتو در مقابل هست و نیست دنیا قرار میدی. توی این حالت، فقط صحبت از وضعیت روانی مطرح نیست بلکه تو شبیه آینه‌ای میشی که جلوه‌ای از دنیا و تغییراتش رو درون خودت منعکس میکنی. فیلسوفی که بتونه بیان صادقانه تر و کامل تری از تصویر زمانه‌ی خودش داشته باشه، بدون هیچ ایده یا

تحلیل بخصوصی، میتونه بسیار مورد تحسین قرار بگیره.

تصویر دنیا، ژرف و پر از نادیده‌هاست. من این تصویر رو مجزا از ارزشی میدونم که یک موجود یا جامعیت، برای خودش تعریف میکنه. در نگاه فیلسوف، موجود زنده و صاحب روح، پدیده‌ای در کنار بقیه‌ی پدیده‌هاست. فیلسوف شبیه یه نقاشه که میتونه ژرف نمایی های مختلفی رو به سبک خودش، از این دنیای پیچیده و پر جزئیات نشون بده.

اغلب اوقات، آدما رو با وضعیت روانیشون میبینم. گاهی وقتا حس میکنم که آدمای اطرافم یا دوستاییم که تحت تاثیر انرژیم قرار گرفتن، ناخودآگاه شروع

میکنن به گفتن درد و رنج روانیشون و انگار که ازم راه حل میخوان.

وقتی سعی میکنم همین نگاه رو به یه شی بیجان داشته باشم و لذتی رو ببرم که آدما از جواهرات یا وسایلشون میبرن، یه جورایی حس عقیم بودن دارم یا بهتره بگم که رنج میکشم.

دوست دارم بدونم که یه شی، چه حس و تغییری رو درون وضعیت روانی موجود زنده ایجاد میکنه؟ یا مثلا چطور باید این شی رو از دنیای اطرافش دریافت کنه تا تجربه‌ی بهتری به دست بیاره؟

وقتی نمی‌تونم وضعیت روانی سامحو رو ببینم رنج میکشم، چون بقیه‌ی داده‌ها زیاد کمکم نمیکنه تا بفهمم هنوز دوستم داره یا نه؟

همیشه دوست دارم بدونم اون چجوری به زندگی و پدیده‌ها نگاه میکنه. چیا رنجش میدن؟ و چطور میشه تاثیر خوبی رو درون ذهنش ایجاد کرد؟

شاید مطالعه‌ی این طیف رنگی و رسیدن به رنگی که شباهت زیادی به رنگ هاله‌اش داره، بتونه کمابیش کمکم کنه تا درونیاتش رو بیشتر درک کنم.

.

.

.

#91bef7

ساعت ۸ و شش دقیقه‌ی صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. خوابای خوش آیندی میدیدم.

در واقع همه‌اش داشتم خواب سامحو رو میدیدم. گاهی با روحم یکی بودم ولی نمیتونستم این یکپارچگی رو حفظ کنم. وقتی از لوسی جدا میشدم، آگاهیم محدودتر میشد و درست نمیدونستم کجام و دارم چیکار میکنم. از بین اون همه آدم، فقط لوسی رو میشناختم. اون شبیه یه دختر بچه بود، قدش کوتاهه و موهاش هم کوتاه تر از خودمه. لاغره و چهره شم با من فرق داره.

وقتی ازش جدا میشدم، شکل شخصیت زمینیم میشدم. اعتماد به نفسم خراب میشد و نمیتونستم

راحت راه برم، بخصوص پای چپم خیلی اذیتم میکرد. سامحو کمکم میکرد که راه برم و گم نشم.

هاله ام به رنگ نقره‌ای و سیاه میشد و وقتی به لوسی و سامحو نگاه میکردم، نمیتونستم سامحو رو بشناسم، فقط میدونستم که خیلی دوستش دارم و در نظرم مرد جذابیه. خودمو یه گوشه‌ی جمعیت پنهان کردم چون ترسیدم اون مرد، از سر و وضعم خوشش نیاد و از اون گروه، اخراجم کنه.

اون موسیوی ایتالیایی، بدجوری چشم من رو گرفته بود و بدجوری به اون دختر لوس کنارش که لباس آبی روشن پوشیده بود غبطه میخوردم.

انرژی من زود به زود تموم میشد و حافظه‌ام رفته رفته محو میشد، اما هر بار که دوباره چشم باز میکردم، میدیدم که با لوسی یکی شدم.

اون خوشبخت و خوشحال به نظر میرسید اما مشکل منم همین بود که نمیتونستم با همچین شخصیتی همزاد پنداری کنم. هر چیزی که بهم میگفتی رو میتونستم باور کنم غیر از اینکه منم میتونم عشق رو تجربه کنم و حس امنیت رو داشته باشم.

همینطور که خودمو از چشم موسیوی ایتالیایی پنهان کرده بودم، یکی کنارم مشغول حرف زدن شد. فکر میکنم گفت که: «میدونی اون کیه؟»

گفتم: «احتمالا مدیر اینجاست و میخواد وضعیت کارکنا رو بازبینی کنه. باید حواسمون باشه اوقاتش تلخ نشه وگرنه اخراجمون میکنه.»

رومو که برگردوندم، سامحو پیشم بود. اون درست شبیه شوهر لوسی بود. انرژی ای اطرافش بود که بهم حس تعلق میداد و کنارش نشستم. کم کم انرژیم تموم شد و خوابم برد. بیدار که شدم دیدم سامحو داره از ساختمون خارج میشه و من توی بغلش هستم.

اینو خوب میدونم که زن سنگین وزنی به حساب میام و انتظار ندارم کسی بغلم کنه. همین لحظه هم بود که از لوسی جدا شدم و دیدم که با سامحو از اونجا دور شدن. توجهم به لباس و موهای لوسی جلب شد. اون یه کفش پاشنه بلند فانتزی هم پوشیده بود که من

عمرا همچین چیزی رو بپوشم. چند قدم جلوتر، لوسی بیدار شد و از بغل سامحو بیرون اومد و کنار هم مشغول قدم زدن شدن. فکر کنم منو نمیدیدن.

توی خیابونا گم شدم. اونجا رو بلد نبودم و احساس تنهایی داشتم. با خودم میگفتم اون مرد اگه زنش گم میشد حتما میرفت کل شهرو دنبالش میگشت ولی من هیچ وقت پیدا نمیشم چون کسی دنبالم نمیگرده.

ولی اون دوباره اومد و منو پیدا کرد. دفعه‌ی بعد که بیدار شدم داشتیم به اخبار و اتفاقات جدید اون جامعه نگاه میکردیم. من دوباره با لوسی یکی شده بودم. یکی از دوستای لمورم رو دیدم که الان توی یکی از تناسخای زمینیش هست.

اخیرا یه سری کارا کرده بود و داشت به نوعی سرشناسی اجتماعی میرسید. طبق معمول، شایعات زیادی در مورد یه فرد صاحب شهرت در جریان بود. من با این دوستمون مشکلاتی داشتم و اتفاقا یادم بود که رفاقتم رو توی زندگی زمینی باهاش تموم کردم اما بعضی از حرفایی که بهش نسبت میدادن هم درست نبود.

اون لحظه فهمیدم که توی دنیاهای شما یه جو رقابتی بین بعضی از نویسنده‌ها و متفکرا و مسافرای حماسه‌سرا وجود داره. میدونید چرا بدم از رقابت برای رشد میاد؟ وقتی میای به آدما میگی که منو بپسندید و بهم اعتماد کنید تا بتونم رشد اجتماعی داشته باشم، مثل اینه که داری خودتو بهشون تحمیل

میکنی. آدما خودشون میدونن که جوامع‌شون چقدر ناخوش آیند و مشکل داره یا حداقل اونقدری دوست داشتنی نیستن که یه فرد، داوطلب بشه تا بدون چشم‌داشت، بهشون خدمت کنه.

وقتی خودتو به آدما تحمیل کنی، اونا همیشه ازت طلبکارن و تو رو شدیدا مورد قضاوت قرار میدن و بعدا هم سرخوردگی و ناکامی هاشون رو گردن تو میندازن.

لوسی با این دوست لمورمون تماس گرفت تا با هم یکم صحبت کنن. میخواست به طور غیر مستقیم یکم افکارشو نقد کنه و بهش اطلاعات برسونه.

من ازش خوشم نمی اومد چون مرتب تحقیر و مسخره ام میکرد و با این کاراش به چاکرای شبکه‌ی

خورشیدیم آسیب میزد و از انرژیم میخورد. چند بار هم با سازمانای بودار، برای به دست آوردن سود، رفاقت و معامله کرد. وقتی تحمل کردن تمسخراش از حوصله ام خارج شد هم رفاقتمو باهاش تموم کردم.

توی خوابم میدیدم که سامحو خوشش نمیاد که چشمم دوباره به این پسره افتاده و فکر میکرد که شاید ازش خوشم بیاد. ولی حقیقت اینه که علاقه‌ای بهش نداشتم.

وقتی لوسی رفت که با پسره صحبت کنه، با لوسی یکی بودم. کمی گذشت و هاله‌ی سامحو رو پشت سرم دیدم. اون پشت در بود و میتونستم حس کنم که تو فکر و نگرانه و با خودش حساب و کتاب میکنه که

اینکه اینقدر با پسره خوب حرف میزنم و سعی میکنم بهش اطلاعات بدم، حالت عادی رفتارم با بقیه است یا بابت اینه که دوستش دارم؟

از اینکه میدیدم حساسه و اینقدر دوست داره که مال خودش باشم طبعا خیلی خوشحال شدم.

حالا که صحبتش پیش اومد یه چیزی رو بهت بگم آقای سامحو. این درسته که به حرف زدن علاقه‌ی زیادی دارم ولی برای جفت گیری با یه مرد، صراحت سریع السیری دارم. دقیقا به همون سبکی که سعی کردم با خودت وارد معاشرت بشم. هیچ وقت با مرد مورد علاقه ام مقدمه چینی نمیکنم بلکه فرد رو به عملگرایی تشویق میکنم. وقت برای حرف زدن زیاده.

توی خوابم هزار بار سامحو رو بوسیدم و وقتی که بیدار شدم، هنوز هم از بوسیدنش سیر نشده بودم.

.

.

.

شب شگفت انگیزی بود. چند روز بود از داروی دست ساخته ام غافل شده بودم و بدنم دوباره عیبناک شده بود. امشب به دامان دارو برگشتم و حالم بهتر شد.

ساعت ۵ و سی دقیقه‌ی صبحه. دنیای متفاوتی رو میدیدم. اون جامعه شباهت خاصی به زمین نداشت. توی دوره‌های زمانی مختلف به سراغش رفته بودم و پیش آدماش زندگی کردم.

حقیقتا مطمئن نیستم این تصویری از حسی باشه که جوامع آتلانتیسی درونم زنده کرده باشن. حتی مطمئن نیستم که این احساسات، مربوط به زمان حال باشن.

توی یه منطقه‌ی کوهستانی و برفی بودیم. آدما حضور یه بیگانه که مشکوک بود رو حس کرده بودن. اون یه زن زیبا بود که خیلی جوون‌تر از سنش به نظر میرسید اما کمابیش پیر، و زیاد مناسب کاری که انجام میداد نبود.

اون یه جور قاچاقچی و جاسوس به حساب میومد و کنجکاو بودم که بدونم برای چجور سازمانی کار میکنه.

افراد دل‌نگران اون منطقه، به شیوه‌های نه چندان کارآمد، سعی داشتن که این دختر رو ردگیری کنن. از

اونجایی که دختره حداقل اونقدری حرفه‌ای بود که نشه ازش جاسوسی کرد، دنبالش راه افتادم و به شهر رسیدم.

اونجا یه شهر فوق‌العاده بزرگ بود و معماری عجیب و پیچیده‌ای داشت. حتی افراد بومی، نمی‌تونستن ادعا کنن که همه‌جاشو میشناسن. بافت شهر، به خاطر ساخت و سازهای جدید، مدام تغییر میکرد و شکلش ثابت نمی‌موند.

با دخترایی که انرژیشون کمابیش شبیه اون دختر جاسوس بود معاشرت کردم تا بتونم به اون سازمان برسم. واقعا کار سختی نبود. اون سازمان سیاه، الگوی جذب نیروی بسیار تکراری ای داشت. اون پذیرای

آدمای سرخورده و فقیر بود. افرادی که ریشه‌های آسیب دیده دارن، افرادی که خونواده‌شون مدام بهشون سرکوفت میزنن و دوستشون ندارن یا همیشه ازشون طلبکارن.

با یه دختر که توی هنرهای رزمی مهارت داشت به اون سازمان یا بهتره بگم، تازه به آزمون ورودیش رسیدم. این دختره منو یاد یکی از هم کلاسی‌هام میندازه. اون فرد نابهنجار و در عین حال، خیلی یاغی یا شجاع بود و هر کاری که هم سن و سالاش جرات تجربه کردنو نداشتن، اگر دوست داشت تجربه میکرد و به قضاوتا و حرفای هیچ بنی بشری هم اهمیت نمیداد.

اون با وجود علاقه‌اش به حرفا و رفتارای عجیب و غریب، باهام خیلی راحت بود، منم باهاش راحت بودم و ساعت ها حرف میزد و حتی بعضا دلش به حال منم میسوخت.

وقتی که مدرسه‌ای بودیم، اون یه بار به من کلی لباسای دست دوم خودشو داد که اتفاقا لباسای خیلی خوبی بودن و منم یه عالمه پوشیدمشون.

ساختمون مصاحبه، جای عجیبی بود. نمیشد به راحتی پیداش کرد و باید حتما یه معرف، تو رو به اونجا میکشوند.

وقتی وارد اون ساختمون شدم، دیدم که تعداد افرادی که خواهان کار کردن با اون ساز و کار هستن کم نیست. اونا همه دخترای جوون بودن. بعضی‌هاشون واقعا نمی‌دونستن که این سازمان، کار بوداری انجام میده و به فکر کسب درآمد از زحمت دستشون بودن، ولی بعضی هاشون هم خوب میدونستن که قراره چیکار کنن و اشتیاق زیادی هم برای این موضوع داشتن.

مصاحبه کننده ها هم چند زن جوون و داف بودن. موقع مصاحبه، به لباست دو ابزار نصب میشد که کاربرداش برای دخترا زیاد مشخص نبود؛ اما میشد گفت این بخشی از تلاش اون سازمان برای تشخیص انرژی و نیت دخترا بود.

اول خواستم گوشیمو روشن کنم و صدای مصاحبه رو ضبط کنم و همون حرفای حین مصاحبه، به اندازه‌ای بودار بود که برای رسوا کردنشون کافی باشه اما منصرف شدم. به این دلیل که میدونستم اگه حتی این شعبه‌شون رو خراب کنی، تا وقتی آدمای سرخورده و افسرده وجود دارن، این جماعت هم راه خودشونو پیدا میکنن.

اون لحظه، بیشتر دوست داشتم که وضعیت روانی مردم اون جامعه و مفهوم سرخوردگی و افسردگی رو درک کنم. خاطراتی که از سرخوردگی و ناامیدی شدید داشتمو هم مرور کردم و گذاشتم که احساسات شدیدا بد گذشته، به هاله و انرژیم غالب بشه.

چهره مو خوشگل کردم و لباسامو عوض کردم تا توانایی های اغواگریم رو به رخ مصاحبه کننده ها بکشم. خوندن آواز هم یه جور مزیت بود چون یه آوازخون خوب رو میشه به بهونه‌ی اجرا، به شهرا و کافه‌های مختلف فرستاد و از طریقشون با جمعای زیادی ارتباط گرفت. بخصوص وقتی بحث فروختن مواد به آدمای جوون و مایه دار باشه.

راجب آواز خوندن، خیلی خجالت زده بودم؛ چون اغلب آوازخونای اون جمع، سراغ موسیقی راک میرفتن، ولی من نمیتونستم همچین موسیقی ای رو اجرا کنم. نمی‌تونم ریتمای تندی رو بخونم یا به راحتی بنوازم و تنها ایده‌ام، خوندن غم‌انگیزترین و

رمانتیک‌ترین و ملایم‌ترین آهنگایی بود که در طول زندگیم یاد گرفته بودم.

.

.

.

تو این دو روز، دو بار توی خوابام صدای موسیقی پارتی و رقص شنیدم. ازین آهنگا که معمولا باهاش مواد میزنن و در همدیگه میمالن. وقتی هم بیدار شدم چیزی از خوابام یادم نموند.

انرژی خوابا حس میکنم خیلی سمی بود و بوی غریبه‌ها رو حس میکردم.

اسم این رنگو میذارم لذت فراموشی. میرم سراغ رنگ بعدی.

.

.

.

#74a2db

ساعت ۷ و بیست دقیقه‌ی صبحه و با یه خواب ابری و بارانی بیدار شدم.

توی خواب میدیدم که روی سکوی خونه‌مون یه سری گلهای سرخ قشنگ ریخته شده. اونا داشتن پژمرده میشدن. دو گونه‌ی مختلف هم بودن. یه سری گل رز سرخ و یه جور گل لاله‌ی بزرگ با برگ و گلبرگ‌های پهن و ظریف و براق کاهویی.

اومدم برشون دارم و بذارمشون توی آب؛ ولی مادرم اجازه نداد. گفت: «اونا رو خودم خریدم و بذار همینطور روی زمین باشن.»

حوصله‌ی سر و کله زدن باهاش و قانع کردنشو نداشتم. ولش کردم و رفتم به دانشگاه.

دانشگاهم جای جالب و سرگرم کننده‌ای بود و اونجا می‌تونستیم هر چیزی که دوست داریمو یاد بگیریم و خودمونو برای ورود به اجتماع، آماده کنیم.

توی یاد گرفتن درسای مختلف مورد نیازم هیچ مشکلی نداشتم، به جز درس ریاضی. با خودم میگفتم: «ای کاش پیش از تناسخ فعلیم، برای یادگیری این درس، وقت بیشتری گذاشته بودم، اینطوری

یادگیریش توی یه زندگی زمینی برام راحت تر میشد.»

یه کلاسی رو برداشتم که آموزش ریاضی داشت اما به این نتیجه رسیدم که باید از صفر شروع کنم و به روش خودم پیش برم تا بتونم چیزای مختلف رو حفظ کنم و از ذهنم پاک نشه.

یه دفتر بزرگ برداشتم و از اولین مباحث ریاضی کتابای درسی شروع کردم. سعی کردم چیزایی که میخونم رو به زبون محاوره و خیلی ساده و در ترکیب با ادبیات و توصیف خودم بنویسم و مدام از خودم می‌پرسیدم که این مبحث یا فرمول، چه احساسی رو درونم زنده میکنه؟

این روش رایج و پذیرفته شده ای نبود اما در نظرم خوش آیند و کاربردی بود و مجبورم نمیکرد تا به روشای مازوخیستی و سخت، مباحث مختلف رو یاد بگیرم.

استفاده از این روش، کم کم کمک میکرد که بتونم شهودم رو قدرت ببخشم و چیزای مختلفی رو ببینم که در حالت عادی و با چشم‌های فیزیکی و منطق بشر زمینی، قابل ادراک نبود. شروع کردم به محاسبه‌ی تقریبی آینده به کمک انرژی فعلی آدما و وضعیت روانیشون.

چیزی که متوجه شدم این بود که توی همچین جامعه‌ای، احتمال رسیدن به یه آینده‌ی خوش‌آیند طبعم خیلی کمه. به لحاظ رسیدن به ثروت مادی،

فرصت‌های زیادی وجود داشت و خیلی بعید بود که مجبور شی فقر رو تحمل کنی. اما ثروت روانیشون چنگی به دل نمیزد.

کم کم حساسیتم نسبت به نابهنجاری‌های روانی بیشتر شد و تونستم آدمایی رو ببینم که تا اون روز، فقط ظاهر نرمالشون رو میدیدم؛ اما درونشون مشکلاتی وجود داشت که حتی ادبیاتی برای بیان کردنش نداشتن.

اگه درست یادم باشه تعطیلات سال نو بود و میخواستم یه سر برم خونه و استراحت کنم. اما بیشتر دنبال یه فضای ساکت و خلوت تر و دور از شلوغی، برای حساب و کتاب و فکر کردن بودم.

لباس خیلی راحت و گل و گشاد رنگارنگی رو تهیه کردم که شبیه لباس زن‌های ترکمن بود. این لباس، دامن بلند و گشادی داشت و رنگ غالبش هم سرخ بود. پوشیدن این لباس، توی اون جامعه، چیز رایجی نبود و جلب توجه میکرد؛ اما پیش خودشون فکر میکردن که شاید مسافرم یا بعضا فکر میکردن آدم فقیر، عقب افتاده و خل و چلی هستم.

بعضی ها هم از طرح و نقش لباسم خوششون میومد. به هر صورت، هیچ کدوم کیر من هم نبودن.

راه طولانی‌ای در پیش داشتم و پیاده هم میرفتم. به آسمون نگاه میکردم و سعی میکردم جواب سوالامو

پیدا کنم. اون لباسی که پوشیده بودم منو یاد یه منطقه‌ی بارونی و خوش انرژی مینداخت.

دوست داشتم بدونم در آینده، جفتی هم پیدا میکنم یا نه؟ شهودم میگفت که اگر به سبک فعلی پیش بری، سرنوشتت با همچین مردی گره میخوره:

تصویر یه مرد رو دیدم که کارمند صفت بود. شغل معلمی داشت و ظاهرا منم قرار بود که معلم بشم. ظاهر اون مرد، هیچ مشکل خاصی نداشت اما دوستش نداشتم و اولین ترسی که به سراغم اومد این بود که این مرد، به لحاظ روانی، فرد فقیر و محافظکاریه و اگر تاریکی به سراغ زندگیمون بیاد، اون حتی اگه بخواد هم قدرت مبارزه نداره و راهمون از هم جدا میشه. من فردی رو میخواستم که پتانسیل

بیشتری برای مبارزه با تاریکی داشته باشه چون سایه‌ی تاریکی رو روی سر زندگیم میدیدم.

کم کم به یاد آوردم که در گذشته، معشوق و دوستای مختلفی رو با همین الگو از دست دادم. چیز دیگه ایو هم به یاد آوردم؛ اینکه سابق بر این، مرد دیگه‌ای توی سرنوشتم بود و اون خیلی با این مرد فرق داشت و ازش راضی بودم.

یه لحظه تصویری از سامحو توی ذهنم اومد که لباسی به رنگ کد رنگ این فصل داشت، با اینحال چهره اش رو ندیدم و تصویرش محو شد.

به راهم ادامه دادم و سعی کردم چیزای بیشتری رو به یاد بیارم.

توی شهر بعدی، مادرمو دیدم. اون تغییر کرده بود. لباسای خوبی پوشیده بود و توی یه ماشین مدل بالا بود. رفتم پیشش و باهاش صحبت کردم. میگفت: «من مادر تو نیستم.»

حس کردم دچار فراموشی شده. با لمس انرژیش حدس زدم که از خونه دور شده و به شهر اومده تا بتونه توی رفاه بیشتری زندگی کنه؛ ولی انگار به لحاظ روانی سردرگم شده بود.

بهش گفتم: «ولی تو مادر من هستی.»

به خالکوبیوهای روی دستاش اشاره کردم و چند تا نشونه‌ی دیگه. مادرم اون خالکوبی‌ها رو وقتی که نوجوون بود روی دستاش زده بود و ازشون رضایت

نداشت؛ اونا رو نتیجه‌ی حماقت خودش و دوستش میدونست.

اما همین چیزای منحصر به فرد بود که با دست گذاشتن روشون، اونو یاد گذشته و روزگاری که با هم داشتیم انداختم.

گفتم: «میای بریم خونه؟» گفت: «بله.»

وقتی رسیدیم محله‌ی خودمون، بارون بهاری زیادی اومده بود و به هوا هم میخورد که هنوزم قراره بارون بیاد. کوه‌ها، سبزه سبز به نظر میرسیدن و اونجا پر از آلاچیق‌های سفید رنگ و انواع اقامتگاه شده بود. محله‌ی گرم و بی آب و علفمون تغییر اتمسفر داده بود و داشت کاربردهای تجاریشو تغییر میداد، اما آدماش هیچ تغییری نکرده بودن.

وقتی دیدمشون، یاد رنج و ناراحتی‌هایی افتادم که با دروغا و خیانتا و بدذاتی‌هاشون برام درست کرده بودن. ولی یادم اومد که توی اتمسفر همین جامعه هم سامحو رو پیدا کردم. میتونستم از اندوهی که تجربه میکردم فرار کنم و خودمو درگیر فراموشی و سبکی از زندگی پرتردد کنم؛ اما پذیرفتن اینکه زندگی توی جوامع این دنیا چقدر برام ناخوش آیند و اندوهباره، اجازه نمیداد که چیزای به ظاهر زیبا اما ضعیف، از انرژی اطراف ذهنم عبور کنن و بهم دلخوشی‌های احمقانه و پوچ بدن.

اسم سامحو و روزهایی که باهاش گذروندم و حرفاشو به یاد می‌آوردم.

دیشب، بعد تمرکز روی این کد رنگ، با خودم فکر کردم که اولین احساساتی که توی ذهنم زنده میکنه چیه؟ توی فرهنگ عمومی هم رنگ آبی، خیلی وقتا در توصیف حس اندوه و ناراحتی به کار میره.

با خودم گفتم که علاقه‌ای ندارم از این حس اندوهی که دارم فرار کنم. نه بابت اینکه فکر میکنم اندوه، شکل اجتناب ناپذیر زندگی باید باشه؛ بابت اینکه این حس واقعی من از زندگی توی همچین جوامعیه و نمیخوام فراموش کنم که واقعا همچین جوامعی رو دوست ندارم و نمیخوام که ریشه‌مو بهشون گره بزنم و شبیه خودشون بشم.

این حسی که تجربه میکنم رو دوست دارم چون نمیذاره چیزهای به ظاهر زیبا ولی ضعیف، وارد زندگیم بشه و سبب سرگرمی و دلخوشیم بشه بلکه

فقط به سوژه‌هایی اجازه‌ی ورود میده که علاوه بر زیبایی، منطبق با نیاز و خواسته‌ی من باشه و این سوژه‌ها، ذهنم رو تحت تاثیر قرار بدن.

دیشب با خودم میگفتم که دوست دارم زندگی ازم موجودی بسازه که مثل پودیتو، توی کارش جدی باشه، مثل چشم قشنگه، خوش برخورد و اهل مدارا باشه، مثل مادر سیریانیم مهربون و صبور، مثل عموی سامانتا قدرتمند، مثل عموی هاله طلاییم امیدوار و مثل سامحو وفادار باشه.

.

.

.

جمع‌بندی

به شخصه اشتیاق دارم که این کتابو ادامه بدم؛ چرا که این رنگا، رفته رفته، خیلی بیشتر دارن باعث میشن تا خواب‌هایی در مورد سامحو ببینم. اما یه موضوعی هست که باعث میشه این کارو منصفانه ندونم.

اگه به این کتاب و روندش به چشم یه جور آزمایش ذهنی برای درک احساسات نگاه کنیم، حالا الگوهای تکراری خودشو نشون داده و به تدریج، چیز زیادی برای ارائه نداره؛ به علاوه که ایده‌ی یه آزمایش بهینه‌تر به ذهنم رسیده که حدس میزنم محتواش میتونه برای شمایی که این کتابا رو میخونید مفید تر هم باشه.

فکر میکنم که بهتره عین همین آزمایش رو در مورد سمبل‌های رایج در دنیای خواب انجام بدم. یعنی برم با ابزارایی که وجود داره، ببینم آدما چه تعبیرخوابایی

رو بیشتر جست و جو میکنن. این کارو قبلا که تعبیر خواب مینوشتم انجام دادم، اما الان با هدف متفاوت‌تری میشه انجامش داد.

اینبار به سمبل‌های رایج، نه با هدف تفسیر کردنشون بلکه با هدف سنتزشون نگاه کنم. ببینم چرا بعضی سمبلا بیشتر به عنوان یک نشونه‌ی منفی یا مثبت شناخته شدن؟ واکنش ذهنم در مقابل همچین آزمایشی چیه؟ آیا میتونه به یه سمبل که در فرهنگ عمومی، به عنوان یه سمبل مطلقا منفی شناخته شده، واکنش غیر قابل انتظاری نشون بده؟

سمبلایی که توی این کتاب انتخاب شدن، یعنی این دسته از رنگ‌ها، به سبب به قولا زیادی مجرد بودن و غیر رایج بودنشون، انتخابای بدی برای معرفی این

روش آزمایش ذهنی نبودن اما فکر میکنم که تا همینجا کافیه و بهتره سراغ کارای بعدی برم.

در پایان، به روح پاک شما موجودات مسافر درود میفرستم، البته اگه روح کصکشی هستید هم مهم نیست، همینکه کتابامو میخونید یعنی بهم فرصت میدید تا روی ذهنتون تاثیر بذارم و چی بهتر از این.

اگر صحبت یا سوالی داشتید هم میتونید در حین مراقبه و با ارسال پیغام ذهنی، باهام ارتباط بگیرید. از ارسال انرژی مفید و مثبت خودتون خودداری کنید و ازش برای طراحی پروژه‌های بعدیتون استفاده کنید.

سعی میکنم که کتابای به درد بخور و مفیدی بنویسم اما ممکنه الگوهای بدی هم توی نوشته‌هام باشه، به همین جهت، بهتون پیشنهاد میدم که نسبت به چیزی

که میخونید مسئولیت پذیر باشید و نگاه نقادانه‌ی خودتون رو حفظ کنید.

لطفا از تبلیغ کارای من توی رسانه‌های خطی و شبکه‌های اجتماعی تایم لاینی که محتوای رندوم رو به مخاطباشون میدن خودداری کنید. این رسانه‌ها رو جای مناسبی برای تبلیغ یا انتشار همچین محتوایی نمیدونم. درسته که به زبان ساده و محاوره‌ای می‌نویسم اما فکر نمیکنم که این حرفا ایده‌ی خوبی برای پذیرایی از فرهنگ عمومی باشه، بلکه بهتره افرادی که واقعا علاقه دارن و اهل جست و جو هستن، گذرشون به این کتابا بخوره. عنوان‌ها هم اغلب واضح و در همپوشانی با محتوای کتابا هست که کار رو برای جست و جوگرا ساده میکنه.

در حال حاضر چند تا کتاب سریالی هست که به تدریج احتمالا ادامه پیدا کنن. یکی کتابای بررسی سطوح تکاملی هست که اونا متمرکز بر مطالعه‌ی مفهوم تجربه هستن.

یکی کتابای مطالعه‌ی هورمون‌ها هست که هم متمرکز بر مفهوم احساسات و هم مفهوم تجربه هستن.

اما این کتاب و مطالعات بعدش، متمرکز بر مطالعه‌ی احساسات هستن و اگه توجه کنید، توی خوابای این کتاب، مهارت روانی خاصی پررنگ نشد و خودنمایی نکرد، و در این زمینه، اتفاق چشمگیر و خاصی نیوفتاد.

اونچه که بین خواب‌های این کتاب مشترکه، فکر میکنم که حس اندوه باشه؛ یعنی رنگ آبی، انواعی از

حس اندوه و درونگرایی و شهود رو درونم زنده میکرد یا منو به سمت خاطرات مرتبط کشوند.

شما میتونید این آزمایش رو در مورد هر نوع سمبلی که براتون جالب و کنجکاو کننده است انجام بدید و تجاربتون رو بنویسید یا منتشر کنید و اگه کسی هم بهتون گفت که داری روش فلانی رو تقلید میکنی، از قول من بهش بگید که خایه مالیمو نکنه.

در پایان هم از آقای سامحوی عزیزم تشکر میکنم، امیدوارم زودتر بتونم بیام پیشت؛ خیلی دوستت دارم.

.

.

.